

رستم چون از اسارت شاه خبر دار شد نامه‌ای تحدید آمیز به شاه هاماوران نوشت که

نرفتن به رسم دلاور پلنگ
 اگر چند باشد دلش پر زکین
 تو رستی ز چنگ و دم ازدها
 به گردن بپیمای هنگ مرا
هنگ = بند و حلقه کمتد

نه مردی بود چاره حستن به جنگ
 که در جنگ هرگز نسازد کمین
 اگر شاه کاووس یابد رها
 و گرنه بیارای جنگ مرا

شاه هاماوران پاسخ نندی به رستم نوشت که از تو نمی‌ترسیم و آماده جنگ هستیم. رستم با لشگریش از راه دریا به هاماوران حمله کردند. از آنطرف هاماوران با متحداش از بربرستان و مصر لشگری عضیم آراستند که شمارشان از لشگر رستم بسیار بیشتر بود ولی با دلاوریهای رستم و سردارانش ایران پیروز شد و هاماوران و مصر و بربرستان پیمان صلح و دستنشاندگی بستند و رستم کاووس را دیگر بار از اسارت نجات داد و بر تخت نشاند. از آنسو افراسیاب که قسمتی از ایران را آشغال کرده بود نیز از لشگریان ایران شکست خورد و سرافکنده به توران زمین باز گشت.
همی نوش حست از جهان یافت زهر
 دلش خسته و کشته لشکر دو بهر

کاووس که از نبردها فارغ شد قصر زیبایی از ایگینه و یاقوت برای خود بساخت و از آن پس
گلان چون رخ غمگساران بدی
 همه ساله روشن بهاران بدی
بدی را تن دیو رنجور بود
 ز درد و غم و رنج دل دور بود

ابلیس چون بر شکوه شاه حسد برد طرحی در انداخت تا باز او را به دام بکشد. اینبار دیوان او را فریفتند که تختش را به آسمان ببرند تا به شکوهش بیافزاید و چون تختش با کمک چهار شاهین به آسمان رفت در سرمهینی دور به زمین باز گشت و دیگر بار توس و رستم بار دیگر او را نجات دادند و او شرمنده از جاه طلبی های بیحاصلش باز به تخت نشست و از آن پس عهد کرد که به عدل و داد پردازد
همه مهتران کهتر او شدند
 پرستنده و چاکر او شدند

داستان رستم و سهراب

دگر ها شنیدستی اینهم شنو
کنج = گوشه پنهان
 بخاک افگند نارسیده ترنج
 هنرمند دانیمش ار بی هنر
 ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
 بدین پرده اندر ترا راه نیست
آز = میل = آرزو
 به کس بر نشد این در راز باز
 چو آرام یابد به دیگر سرای
 ندارد ز برنا و فرتوت باک
 بر اسیب فنا گر کشد مرگ تنگ
 چو داد آمدش جای فریاد نیست
 یکی دان چو اندر بدن نیست برگ
 ترا خامشی به که تو بنده ای
 اگر جانت با دیو انبیاز نیست
 سرانجام نیکی بر خود بری
 ازان کین که او با پدر چون بجست
 که رستم یکی روز از بامداد

کنون رزم سهراب و رستم شنو
 اگر تندبادی براید ز کنج
 ستمکاره خوانیمش ار دادگر
 اگر مرگ دادست بیداد چیست
 ازین راز جان تو آگاه نیست
 همه تا در آز رفته فراز
 بر فتن مگر چون آتش هولناک
 دم مرگ چون رفتن نه جای درنگ
 درین جای رفتن دان که دادست و بیداد نیست
 چنان دان جوانی و پیری به نزدیک مرگ
 دل از نور ایمان گر آگنده ای
 برین کار بزدان ترا راز نیست
 به گیتی دران کوش چون بگذری
 کنون رزم سهراب رامن نخست
 ز موبد برین گونه برداشت یاد

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد

رستم به قصد شکار تا نزدیکی مرز توران رسید و در آنجا گور خری را شکار کرد و کباب کرد و بخورد و زین از رخش باز گرفت تا بچرد و خود بخواب رفت.

بران دشت نخچیر گه برگذشت
سوی بند کردنیش بشتابند
به کار امدهش باره دستکش
سراسیمه سوی سمنگان شتابفت **بارگی = باره = اسب**

سواران ترکان تنی هفت و هشت
چو بر دشت مر رخش را یافتد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
غمی گشت چون بارگی را نیافت

رستم زین رخش را بر دوش گرفت و پیاده عازم شهر سمنگان در توران زمین شد و با خود میسرود:
گهی پشت زین و گهی زین به پشت

وقتی شاه سمنگاه خبر یافت از آمدن رستم سراسیمه به استقبال آمد و در خواست کرد که رستم شب را میهمان او باشد تا اسبیش را جستجو کند و به او باز دهد.
اندیشه = نگرانی روانش ز اندیشه آزاد شد
همی بود در پیش او بر به پای بدان تا تهمتن نباشد دژم
رود = یک ساز قدیمی

رستم بعد از بهره بردن از مجلس بزم و مست شدن به قصد خواب به خوابگاه ویژه خود رفت
شباهنگ = شعرای نمانی

در خوابگه نرم کردنی باز
خرامان بیامد به بالین مست
معنبر = خوش بو

چو یک بهره از تیره شب در گذشت
سخن گفتن آمد نهفته به راز
بکی بنده شمعی معنبر به دست

چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
به بالا به کردار سرو بلند

پس پرده اندر یکی ماه روی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند

تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
برو بر جهان آفرین را بخواند

روانش خرد بود تن جان پاک
از او رستم شیردل خیره ماند

چه جویی شب تیره کام تو چیست
تو گویی که از غم به دو نیمه ام

پرسید زو گفت نام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم

ز پشت هژبر و پلنگان منم
چو من زیر چرخ کبود اندکیست

به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا

نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
شنیدم همی داستانت بسی

به کردار افسانه از هر کسی
که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ

نترسی و هستی چنین تیزچنگ
ز بیم سنان تو خون بارد ابر

نشان کمند تو دارد هژبر
چو این داستانها شنیدم ز تو

بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بدین شهر کرد ایزد آبخشورت

بسیتم همی کفت و یال و برت
ترالم کنون گر بخواهی مرا

نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
خرد را ز بهره هوا کشته ام

بکی آنک بر تو چنین گشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار

نشاند یکی پورم اندر کنار
سپهورش دهد بهره کیوان و هور

مگر چون تو باشد به مردی و زور
سه دیگر که اسپت به جای آورم

هور = خورشید

سمنگان همه زیر پای آورم
ز هر دانشی نزد او بهره دید

چو رستم برانسان پری چهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی

فرجام = نهایت کار

بیاید بخواهد ورا از پدر

بفرمود تا موبدی پرهنر